

بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُ وَكَرِيمًا وَسُبْحَانَ اللَّهِ

تا آخرین منزل

با سردار شهید حجت ملاآفاقی

دکتر علیرضا زواره

فهرست:

مقدمه

تقدیم به

زندگینامه

مادر شهید ملاآقایی

پدر شهید ملاآقایی

از نگاه یاران

ابوالقاسم سرمدی

محمد بشیری

جواد حاج غفاری

پدر شهید حسین بیات سرمدی

محمود قهاری

مجید رعیتی

حاج عزیز جنیدی

غلامرضا جعفری

محمد رضا ثابتی فر

همرزمان شهید

در فراق ملا

یادداشت‌های خاکریز

نافله

در خلوت شب

ارادت

دو یار

عاشورا
کتاب
دوستی
صداقت
عدالت
صراط
کمرم شکست
هدیه‌ی ما
دانشگاه جنگ
جنگ با نامردان
پابره‌نه‌ها
اهمیت آموزش
فرماندهی بی‌سنگر
فرماندهی بی‌ادعا
موتور عشق
دوستی با او ، عشق به جبهه
پشت به دشمن
جنگ بلدوزرها
رمز عشق
سخت‌اوت دریا
مربی میدان
شیر روز و زاهد شب
مرخصی اجباری
رود خروشان توکل

میهمان
پُست‌های پُست
شمع بیت‌المال
خلوت عارفانه
کمیل
پیش‌مرگان
دعوت به شهادت
تعبیر خواب
حساب جبهه
خودم انجام می‌دهم
آخرین مرخصی
درسی که آموختم
وداع
مردی بر فراز دژ
آن‌همه ترکش
بعد از جنگ
شور حسینی
جلسه‌ی یادآوری خاطرات
تحوّل معنوی در گردان
تحوّلات معنوی
ترویج نمازهای مستحبی
مطالعه و کتاب‌خوانی
ذکر صلوات
تفکر بعد از نماز

اهتمام به دعا
انس با قرآن
گناهان زبانی
عدالت و صداقت
ایثار و از خودگذشتگی
ویژگی‌های فردی
هوش و ذکاوت
جاذبه در حدّ اعلا
ساده‌زیستی
مدیریت بر قلب‌ها
مرد روزهای سخت
تواضع و بی‌اعتنایی به دنیا
شجاعت و رشادت
توکل به خدا و توسل به معصومین X
صله‌ی ارحام و دیدار با خانواده‌ی شهدا
تسلط بر امور و مدیریت قوی
خستگی‌ناپذیری
ارتباط صمیمی با نیروها
اهتمام به رشد معنوی نیروها
جسارت و ریسک‌پذیری
رؤیاهای صادقانه
تحوّل در مدیریت جبهه و جنگ
تبلیغات
پذیرش

گزینش

ارزیابی

آموزش

ادامه‌ی مدت تعهد و خدمت در منطقه

طرح کتابخانه‌ی جنگ

ساماندهی و طرح نوبت‌بندی

طرح بسیج عمومی نیروها

واحد انصارالمجاهدین

تا آخرین منزل

اولین اعزام

بازگشت به جهاد

اعزام به لبنان

بازگشت از لبنان

نبرد کُن جانچم

پایان عملیات و شروع کارهای فرهنگی

نمایشگاه هفته‌ی دفاع در منطقه‌ی جنگی

مأموریت به جوانرود و بمو

بازگشت به تهران

اعزام مجدد به گلان

مأموریت جدید در جنوب

بازگشت به غرب

اعزام به شورشیرین

احداث مقر شهید هادی

آموزش نیروهای جدید

اعزام مجدد به جنوب
حماسه‌ی نهر خَیْن
مأموریت به فاو
روزهای سخت اُمالقصر
کربلای یک
ملاقات با امام
کربلای ۲
کربلای ۴
کربلای ۵
کربلای ۸
طرح زمانبندی اعزام نیرو
وصیت‌نامه
عکس‌ها

سال‌های زیادی بود در نظر داشتم از بین خاطرات مکتوب و شفاهی که در مورد شهید بزرگوار ملاآقایی؛ سردار بزرگ، فرماندهی عزیز، همسنگر و همراز و همراه روزهای اولیه‌ی جنگ و جهاد در اختیار داشتم را، ساماندهی کرده و مجموعه‌ی نسبتاً کاملی را تدوین کرده و در اختیار علاقه‌مندان و دوستان قرار دهم.

از این مهمتر، سندی هرچند ناقص از آن‌همه رشادت‌ها، ابتکارات، خلاقیت‌ها، ایثارگری‌ها، سبک‌های مدیریت انسانی و معنوی و فنی مهندسی و... که از آن عزیز سفر کرده در اختیار دارم و یا دوستان و همسنگران بسیاری که ابراز لطف و محبت کرده و خاطرات خود را مکتوب نموده و به مرکز ثبت و نشر آثار دفاع مقدس ارسال نموده‌اند، تبدیل به یک مجموعه‌ی ماندگار و قابل استفاده برای آیندگان نمایم. ولی این فرصت کمتر پیش آمد و از سال‌های ۷۲ به بعد که از دانشگاه به جهاد برگشتم و مرکز ثبت و نشر را در جهاد تهران با همکاری جمعی از دوستان راه‌اندازی کردیم، زمینه این انتظارات و اقدامات تا حدودی فراهم شد. که با جمع‌آوری و ساماندهی آثار موجود، اقدام به تهیه و تدوین و چاپ نزدیک به ۱۵ جلد کتاب کردیم که

در این کتاب‌ها بنا به موضوع آن، مطالبی پیرامون شخصیت و اقدامات و ایثارگری این شهید بزرگوار بیان شده و در نهایت مجموعه آثار به‌جامانده و جمع‌آوری شده آن شهید بزرگوار توسط یکی از نویسندگان بررسی و انتخاب موضوع شد و کتابی تحت عنوان "مردی بر فراز دژ" به رشته‌ی تحریر در آمد که کار خوبی بود، ولی کامل نبود.

در سال‌های اخیر که گاهی به منزل والدین ایشان می‌رفتیم، آن‌ها اصرار داشتند که در فرصتی به منزل ما بیا و از خاطرات شهید ملاآقایی برای ما بیان کن. که متأسفانه این فرصت حاصل نشد.

تا این‌که یک‌بار که به دیدن خانواده‌ی شهید رفته بودم، مادر ایشان گفت: ما حجم خیلی زیادی از مطالب جمع‌آوری شده را به نویسنده‌ای دادیم، ولی کتابی که از آن مطالب تهیه شد، کم بود و کامل نبود. این‌جا بود که تصمیم گرفتم اگر عمر کفاف داد، اقدامی هر چند ناچیز در این راستا انجام دهم تا ان‌شاءالله تحفه‌ای باشد تقدیم به پیشگاه شهدا. خصوصاً شهید ملاآقایی و دیگر شهدای سنگرساز بی‌سنگر و خانواده آن‌ها و ایثارگران و جانبازان هشت سال دفاع مقدس.

لذا از سال ۸۷ کار را شروع کردم و کلیه‌ی خاطرات موجود خود را جمع‌آوری کرده و سامان دادم. در سال‌های ۸۷ و ۸۸ در مراسم یاد بود شهدا در بهشت زهرا و در همایش سنگرسازان، در تالار شیخ صدوق خاطرات جدیدی جمع‌آوری کردیم و در مرحله‌ی جمع‌آوری، هر چند ناکافی به پایان رسید و وارد مرحله‌ی تایپ و ویرایش اول و دوم شده و ساماندهی نهایی شد.

در مورد انتخاب نام کتاب موارد زیادی مدنظر بود و از بین آن‌ها نام "با ملا تا آخرین منزل" بیشتر جلب توجه کرد. زیرا این نام عمومیّت دارد و چون سنگرسازان بی-سنگر خاطرات زیادی در این مجموعه دارند، هرکسی می-تواند خود را در کنار شهید ملاآقایی ببیند. یعنی با ملا. یعنی من هم با ملاآقایی بودم.

و این مجموعه انشاءالله نقطه‌ی شروعی باشد، برای کلیه‌ی هم‌سنگرانی که خاطراتی با شهید ملاآقایی و شهدای دیگر در دوران دفاع مقدس دارند، دست به قلم برده و بنویسند آن‌چه در حافظه و خاطره دارند و انشاءالله واقعیت‌ها توسط راویان اصلی و صاحبان دست اول و مشاهدان عینی آن ایثارگری‌ها، رشادت‌ها و شهادت‌ها ثبت شده و به امانت به تاریخ سپرده شود و آیندگان این اسناد ایثار و شهادت را از

قلم و بیان راویان و مشاهدان اصلی بخوانند و به آن استناد کنند و بدانند بر امام و شهدا در این دوران چه گذشت. حضرت امام(ره) در جایی فرمودند: «ای نویسندگان! بشکند قلم‌هایتان اگر ننویسید بر خمینی و اصحاب او چه گذشت.»

پس بهتر که شاهدان اصلی بنویسند در آن دوران هشت سال بر آن‌ها چه گذشت. لازم به ذکر است که اسامی افراد زیادی در این کتاب آمده و خاطره‌ای از آن‌ها نقل شده و ذکر نام آن‌ها به معنی تأیید آن‌ها نمی‌باشد زیرا خیلی از این‌ها دیروز در دوران دفاع مقدس دارای حسن سابقه و سلوک بوده‌اند، ولی بعداً در فراز و نشیب‌های زندگی در دنیا از اصول عدول کرده و دچار مشکلات و انحرافات سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اخلاقی و اعتقادی شده‌اند. لذا همان‌طور که امام فرمودند: «مِلاک حال فعلی افراد است، نه گذشته‌ی آن‌ها.»

در پایان از کلیه‌ی کسانی که در تهیه و تنظیم و ویراستاری این مجموعه همکاری کردند نهایت تشکر و قدردانی را دارم. خصوصاً فرزند کوچکم؛ حامد که تمام کار جمع‌آوری این مجموعه را با علاقه به‌عهده گرفت و

مجموعه ثبت و نشر آثار دفاع مقدس و دوستانی که در همایش‌ها و یاد بودها اقدام به جمع‌آوری خاطرات نمودند. در ضمن هیچ کتاب و مجموعه‌ی نوشتاری خالی از نقص و ایراد نمی‌باشد. خصوصاً این مجموعه که باید نسبت به مطالب نوشته شده توسط افراد مختلف رعایت رسم امانتداری می‌شد. لذا از کلیه‌ی کسانی که این مجموعه را مطالعه می‌کنند تقاضای عاجزانه دارم که با نظر مشفقانه و انتقادی نسبت به پیدا کردن نقایص و بیان و اصلاح آن، از هیچ اقدام و اعلام نظری دریغ نفرمایند.

در پایان از خداوند متعال خواستاریم که همان‌طور که شروع جوانی ما را در جوار شهدا و همراه و همسنگر بهترین بندگان مخلص قرار داده، این دوران سی سال را هم همراه آن‌ها و در خدمت آن‌ها قرار داده. انشالله پایان عمر ما را هم در خدمت آن‌ها، و حیات باقی را هم در جوار امام و شهدا قرار دهد و توفیق همجواری با امام و شهدا را نصیب و روزی همه ما گرداند و ما را به مجمع جمع الجمع عرش نشینان عند ربهم یرزقون وارد فرماید.

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که رو به سوی تو باشم
به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم

تهیه کننده

علیرضا زواره

(۳۱ تیر ۱۳۸۹)

تقدیم به:

به پیشگاه حضرت حق جل و علی و امام عصر (عج) و امام خمینی (ره) احیا کننده‌ی مجدد اسلام ناب محمدی و مقام معظم رهبری جانشین و ادامه دهنده‌ی راه و رسم و منش خط امام و شهدای گرانقدر دوران دفاع مقدس، خصوصاً شهدای سنگرساز بی‌سنگر و علی‌الخصوص شهید بزرگوار ملاآقایی و فرماندهی باصفا و مخلص همه.

و به همه‌ی علاقه‌مندان و ادامه‌دهندگان و پیروان بر حق امام و رهبری و شهدا که کوله‌بار مبارزه را هم‌چنان بر دوش گرفته و تا آخرین نفس و تا آخرین منزل و تا آخرین قطره‌ی خون خود در راه آرمان‌های اصیل اسلام ناب محمدی، هم‌چنان ثابت و استوار گام برداشته و هم‌چون کوه‌های سر به فلک کشیده راسخ و محکم بر روی اصول و مبانی اعتقادی خود که همان اسلام ناب محمدی است، در سراسر جهان به مبارزه با کفر و ظلم استکبار می‌پردازند.

والسلام

زندگینامه

نام: حجت

نام خانوادگی: ملاآقایی

محل تولد: شهرری

محل شهادت: جنوب

عملیات: کربلای پنج

نیمه‌ی شعبان سال ۱۳۳۸، شهر مذهبی ری شاهد تولد نوزادی بود که بعدها "حاج‌ملا" نام گرفت.

شهید حجت‌الله ملاآقایی از کودکی چنان ارادتی به مقام شامخ سیدالشهدا X داشت، که از همان دوران اقدام به تأسیس هیئت نوجوانان حضرت علی‌اصغر X نمود و خود سرپرستی و مداحی آن را برعهده گرفت. او رفته رفته با حرکت انقلابی امام امت آشنا شد. سپس به فعالیت‌های مذهبی هیئت—که حالا بزرگتر و گسترده‌تر شده بود— لباس سیاسی انقلابی پوشاند و از آن پس به مبارزه‌ی جدی برعلیه طاغوت، مبادرت ورزید.

پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، در رشته‌ی الکترونیک دانشگاه سراسری اراک به ادامه‌ی تحصیل پرداخت، اما وقتی سایه‌ی خصمانه‌ی اهریمنان را در میهن اسلامی دید، دست از تحصیل کشید و راهی جبهه شد.

حجت‌الله در سال ۶۰ به عضویت جهاد سازندگی درآمد. آن‌گاه در قالب گروهی فرهنگی، وارد گردان مهندسی- رزمی جهاد استان تهران شد. آن‌وقت‌ها، بیشتر نیروی گردان مهندسی را رانندگانی تشکیل می‌دادند که برای گذراندن طرح پانزده روزه‌ی خود به جبهه آمده بودند. به‌طور طبیعی در چنان جوّی، خبری از روحیه‌ی بسیجی نبود. حجت‌الله در مدت زمانی کوتاه با ابتکارات فرهنگی که از خود نشان داد، فضای سرد و بی‌روح گردان را چنان گرما بخشید که اغلب راننده‌ها حضور خود را تا مدت‌ها تمدید نموده و رفته رفته به عضویت دائمی گردان درآمدند.

حجت‌الله علاوه بر تلاش در جهت رشد نیروها، در جهت اعتلای معنوی خود نیز تلاش فراوان کرد. به-طوری که خیلی زود به فرماندهی گردان مهندسی- رزمی جهاد استان تهران منصوب شد. سرانجام پس از

هفت سال مجاهدت در جبهه‌های جنگ، در سن بیست‌وهشت سالگی به دریافت نشان رفیع شهادت مفتخر گردید. نوشتار زیر گوشه‌ای از خاطرات اوست:

شهید ملاآقایی به نیروهای خویش عشق می‌ورزید. به درد دل‌هایشان خوب گوش می‌داد و حتی مشکلات شخصی‌شان را نیز برطرف می‌کرد. یک‌روز نوجوانی از گردان به شهادت رسید. حاج‌ملا می‌گفت: «بروید رشادت‌ها و ایثارگری‌های این سردار را به هم‌سالانش بگویید، تا بدانند او قاسم گردان ما بود. بگویید تا بدانند، او دیگر همان بچه‌ی کوچکی نبود که جز تفریح و بازی کودکانه چیزی نمی‌دانست. او در عین نوجوانی ره صد ساله‌ی عرفا را یک شبه پیمود.»

عملیات کربلای یک با مشکل مواجه شده بود. خط دشمن شکسته شده، اما از خاکریز خبری نبود. بسیجی‌ها هیچ جان‌پناهی نداشتند. آفتاب بالای آسمان رسیده بود و عراقی‌ها پاتک خویش را آغاز کرده بودند.

حاج‌ملا برخلاف همه‌ی عملیات‌ها، بلدوزرها را در روز روشن راه انداخت و احداث خاکریز را، رو در روی تانک‌های عراق آغاز کرد. او گاه پشت بلدوزر می-

نشست. گاه اسلحه به دست می‌گرفت و مثل یک بسیجی می‌جنگید. گاه آرپی‌جی شلیک می‌کرد و آن- گاه که نیروها خسته و زمین‌گیر می‌شدند، او مجنون‌وار بالای خاکریز می‌رفت. در تیررس عراقی‌ها دست می‌زد و با فریادهای خویش در بچه‌ها شور و نشاط و هیجان ایجاد می‌کرد. این چنین بود که در کمال ناباوری بلدوزر بر تانک پیروز شد و شهر مظلوم مهران، از لوٹ اجانب پاک گردید.

در محل آب‌گرفتگی رمضان، مشغول احداث جاده و خاکریز بودیم. حاج ملا هر شب به ما سر می‌زد. آن شب که آمد، دیدیم سر و صورتش را اصلاح کرده و لباس- های تمیزی به تن کرده است. خیلی سر به سرش گذاشتیم و خندیدیم، اما او طور دیگری شده بود. مدام نگاه عمیقش را به آسمان پر ستاره‌ی شلمچه می- دوخت و از اندیشه شگرف خویش، بیرون نمی‌آمد. لحظاتی نگذشته بود که خمپاره‌ای در میان ما و او فرود آمد و تنها او را برگزید.

مادر شهید ملاآقایی:

حجت از کودکی بسیار صبور و قانع بود. از روزی که خودش را شناخت، نماز را یاد گرفت. وقتی کسی می-خواست نماز بخواند، می‌رفت یک مهر می‌آورد و با او نماز می‌خواند. یادم نمی‌آید مرا ناراحت کرده باشد. با احترام با همه برخورد می‌کرد. با کودکان مهربان بود و از همان کودکی، به دوستانش احترام می‌گذاشت.

اگر می‌دید بچه‌ها با هم دعوا می‌کنند، می‌رفت و آن-ها را با هم آشتی می‌داد. با دانش و فکری که خدا به او عنایت کرده بود، بچه‌ها را راهنمایی می‌کرد.

با خواهران و برادرانش مهربان بود. آن‌ها از او کوچکتر بودند و خیلی دوستش داشتند.

بچه بودند. یک‌روز با خواهرش بازی می‌کرد که ناگهان خواهرش سنگی به طرف او پرت کرده و سرش را شکسته بود. من چیزی از ماجرا نمی‌دانستم. از او

پرسیدم: چی شده؟ سرت چرا شکسته؟

بهانه‌ای آورد و از تعریف ماجرا طفره رفت. بعدها فهمیدم برای این که خواهرش را دعوا نکنم، موضوع را از من پنهان کرده است.

در مراسم سوگواری امام حسین X خصوصاً در هیئت نوجوانان شرکت می‌کرد و در سن هفت سالگی سرپرست و نوحه‌خوان هیئت بود.

از بچگی تمام خرید منزل با او بود. یک روز به او گفتم: برو نان بگیر.

رفت. وقتی برگشت، دیدم چهره‌اش خیلی خندان است. پرسیدم: چی شده؟

گفت: «نانوا پول زیادی به من داده بود، رفتم باقی پولش را پس دادم. او هم خیلی از من خوشش آمد و مرا تشویق کرد.»

از همان کودکی امین بود و نام نیکویش بلند. از مدرسه که می‌آمد به من کمک می‌کرد. اصلاً یادم نمی‌آید که با حرف‌های خود کسی را آزرده باشد. در بین بچه‌ها نمونه بود. از شروع تحصیلات تا پایان آن شاگرد ممتاز بود. علاوه بر این‌ها به ورزش فوتبال، علاقه‌ی بسیاری داشت. یادم هست وقتی برنده‌ی مدال قهرمانی و جام شده بود، می‌گفت: «مادر! این‌ها را به کسی نشان نده و از این موضوع با کسی حرفی نزن.» این نشان می‌داد که او اهمیتی به مال دنیا و خودنمایی نمی‌داد.

از زمانی که نام امام(ره) را شنیده بود، فکرش مشغول بود. قبل از پیروزی انقلاب اعلامیه‌ها و نوارهای امام را به خانه می‌آورد. خیلی مواظب بود که این نوارها و اعلامیه‌ها به دست افراد ضدانقلاب نیفتد. به‌خاطر دارم یک‌روز نواری به منزل آورد و گفت: «مادر می‌خواهی صدای امام را بشنوی؟»

گفتم: بله، اما چطور توانستی این نوارها را به خانه بیاوری؟

گفت: «اتفاقاً امروز خدا به ما رحم کرد. چون نزدیک بود به دست ساواکی‌ها گرفتار شویم.»

با کارهایی که می‌کرد، همیشه جانش در خطر بود. به‌نظر من، ما هرچه از شهدا و اخلاصشان بگوییم باز هم کم گفته‌ایم. در یکی از سخنرانی‌هایش شنیدم که می‌گفت: «ما باید از شهیدان بگوییم و همه باید این عزیزان را بشناسند.»

سال ۵۷ قبل از این‌که انقلاب به پیروزی برسد، در تظاهرات شرکت می‌کرد. یک‌روز گفتم من با شرکت شما در تظاهرات هیچ مخالفتی ندارم و اگر روزی امام دستور دهد به شما قول می‌دهم که اولین مادری باشم که کفن بر تن فرزندش می‌پوشاند.

روز تاسوعای سال ۵۷ قرار بود در تهران برعلیه نظام راهپیمایی شود. حجت به من گفت: «مادر بیا. حالا وقت آن رسیده که به قول خودت عمل کنی. البته نمی‌خواهم به من کفن بیوشانی. همین که رضایت داشته باشی، برایم کافی است.»

آنروز رفت و در تظاهرات شرکت کرد. به همین صورت به فعالیت‌هایش ادامه می‌داد تا این‌که جنگ شروع شد.

می‌خواست به جبهه برود. به من گفت: «تکلیف این است که من به جبهه بروم. اگر شما بگویید برو، می‌روم. اگر بگویید نرو، باز هم می‌روم. پس دوست دارم که با رضایت کامل مرا روانه‌ی جبهه کنید. دوست دارم مانند مادر وهب باشید. اگر سرم را برایتان آوردند، به طرف دشمن پرت کنید و بگویید سری را که به راه خدا دادم، پس نمی‌گیرم. در ضمن از شما می‌خواهم که الگوی تمام مادران و همسران باشی و آن‌ها را راهنمایی کنی.»

زمانی که جنگ شروع شد، حجت دانشجو بود. او به خاطر رفتن به جبهه دانشگاه را رها کرد.

وقتی از جبهه برگشت، نامه‌های متعددی از طرف دانشگاه برایش آمد که دوباره به دانشگاه برگردد. یک-روز به حجت گفتم: مادر، نمی‌خواهی دوباره به دانشگاه برگردی و درست را ادامه دهی؟

گفت: «شما دوست دارید من بروم ماهیانه ده، دوازده هزار تومان پول برای شما بیاورم و آقا مهندس صدایم کنند یا این‌که برای رضای خدا کار کنم و به من افتخار کنید؟!»

من هم گفتم: خوب معلوم است که دوست دارم برای خدا کار کنی.

گفت: «پس حالا که خدا را می‌خواهید، من هم می‌روم به خلق خدا کمک کنم.»

هرچند وصیتنامه‌اش به هنگام شهادت مفقود شد، اما می‌بینم تمام حرف‌ها و گفته‌های او وصیت‌نامه است. من افتخار می‌کنم که چنین فرزندی داشتم و خوش-حالم از این‌که توانستم او را همان‌طور که آرزویش بود، به خداوند تقدیم کنم.

پدر شهید ملا آقایی:

یک روز بعد از ظهر نزدیک غروب، در مغازه نشسته بودم و مشتری‌ها را راه می‌انداختم. چند مشتری هم داخل مغازه بودند. یک دفعه دیدم حجت آمد جلوی مغازه ایستاد و با عصبانیت گفت: «مگه صدای اذان را نمی‌شنوید؟ مگه صدای منادی را نمی‌شنوید که می‌گوید نماز؟! برای چه کسی کار می‌کنید؟ اگر برای من یا پسر و دخترتان است، فایده‌ای ندارد. فکر خودتان باشید. مال دنیا به درد کسی نمی‌خورد. من هم به درد شما نخواهم خورد. بروید مسجد، فکر فردای خودتان باشید و دست به دامن خدا بزنید.»

بعد از این صحبت‌ها آمد مرا بوسید و گفت: «امیدوارم از من ناراحت نشوید.»

یک روز حجت داشت از خانه بیرون می‌رفت. گویا در جهاد استان جلسه داشت و می‌خواست به تهران برود. آن روزها ماشین جهاد دستش بود و با آن رفت و آمد می‌کرد.

گفتم: آقا حجت! کیسول خالی شده. زحمت بکشید این کیسول را بگذارید درب مغازه حسن آقا.

گفت: «چشم.»

بعد از ساعتی دیدم کپسول را نبرده است. تازه متوجه اشتباهم شدم. از این که کار نابجایی از او خواسته بودم، خیلی ناراحت شدم و خودم راسرزنش کردم. بعد خودم کپسول را بردم و پر کردم. وقتی به خانه برگشتم، آمد مرا بغل کرد و بوسید. سپس گفت: «آقا جان ماشین مال دولت بود. با ماشین دولت که نمی شود کار شخصی انجام داد.»

از نگاه یاران

ابوالقاسم سرمدی

اخلاق ملاآقایی بسیار خوب بود و با هر کس همان طور که شایسته بود رفتار می کرد. او رابطه‌ی نزدیکی با بچه‌ها داشت و از تمام مشکلات‌شان آگاه بود. هیچ وقت از جایگاه فرمانده با نیروها برخورد نمی کرد. بلکه به عنوان برادر با آن‌ها مواجه می شد. به همین دلیل بچه‌ها هم او را دوست داشتند و به او عشق می ورزیدند.

قبل از شروع هر عملیات به تمام جزئیات آن فکر می کرد. برای هر یک از جزئیات برنامه ریزی و راه‌های عبور از موانع را شناسایی می کرد. به همین دلیل شب عملیات هیچ کس سردرگم نبود و هر کس وظیفه‌ی خود را می دانست.

توکلش به خدا بود و برای موضوعات معنوی، اهمیت خاصی قائل بود. در مراسم‌ها خودش میکروفن را می گرفت و مداحی می کرد. همیشه می گفت: «از هیچ چیز و هیچ کس به جز خدا نترسید. اگر زیر آتش دشمن ترس بر شما غلبه کرد، به خدا توکل کنید.»

محمد بشیری

اولین بار در آذر ماه سال ۶۵ در شوش دانیال با ملاآقایی آشنا شدم. او هنگام کار بسیار جدی بود و در مواقع عادی شوخ طبع. هیچ وقت اجازه نمی داد شوخی ها از حد بگذرد و باعث ناراحتی کسی بشود.

با بچه ها بسیار صمیمی بود و به دقت به درد و دل های آنان گوش می داد. به مسؤولان گردان سفارش می کرد به حرف های بچه ها گوش بدهند و از مشکلات شان آگاهی داشته باشند. اگر به حاجی خبر می رسید فلان فرمانده با بچه ها رفتار مناسبی نداشته، به شدت ناراحت می شد با او برخورد می کرد.

به انتقادهای نیروها به دقت توجه می کرد. اگر قابل پذیرش بود، می پذیرفت و گرنه با حوصله، فرد انتقاد کننده را توجیه می کرد. شهید، به ائمه ی معصومین بسیار علاقه مند بود. به خصوص به حضرت ابوالفضل X. خیلی وقت ها دوست داشت در مراسم ها فرد دیگری روضه بخواند و او گریه کند.

شجاعت و رشادت او زبانزد بچه ها بود. چیزی به نام ترس در وجودش راه نداشت. ترس او فقط زمانی بود که احساس می کرد نکند به وظیفه اش خوب عمل نکرده باشد.

جواد حاج غفاری

شروع آشنایی من با ملاآقایی برمی‌گردد به سال‌های اول انقلاب و فعالیت در کمیته‌ی فرهنگی جهاد ورامین. با شروع جنگ، ملاآقایی تمام تجربیات و آموخته‌های خود را در خدمت جنگ قرار داد. ورود او به جبهه با کارهای فرهنگی شروع شد، اما خیلی زود توانست با نشان دادن شایستگی‌های خود مسئولیت‌های سنگینی را به عهده بگیرد.

همه‌ی کسانی که با حاج ملا کار می‌کردند، می‌دانستند تکبر و غرور در او راه ندارد. ساده زیست بود و متواضع. لباس و خوراکش مثل بقیه‌ی بچه‌ها بود.

پدر شهید حسین بیات‌سرم‌دی

روزی که قرار بود به خواستگاری برود از خانواده‌ی همسر آینده‌اش خواست که به او اجازه دهند ساعتی با دخترشان صحبت کند. در آن فرصت اندک او به همسر آینده‌اش گفت: «زندگی من جبهه است و جنگ. این راه خطرات زیادی دارد. تنهایی، جراحت، اسارت و شاید هم، شهادت. خلاصه هر اتفاقی ممکن است بیفتد.

شاید مجبور شوی سال‌ها با خاطرات مردی زندگی کنی که در اسارت به‌سر می‌برد یا با کسی زندگی کنی که بخشی از اعضای بدنش را ازدست داده است. من از شما می‌خواهم به دقت به این مشکلات فکر کنی و بعد جواب دهی.»

همسرش که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد، احساس کرد حجت همان کسی است که سال‌ها در انتظارش بوده است. او پس از چند روز، آگاهانه راه خود را انتخاب کرد و به خانواده‌ی شهید ملاقایی جواب مثبت داد.

محمود قهاری

آخرین بار شهید ملاقایی را در منطقه‌ی شلمچه دیدم. برای سرکشی به نیروها آمده بود. آن شب قبل از نماز مغرب، هنگامی که شهید مشغول وضو گرفتن بود، عده‌ی زیادی از بچه‌ها دورش جمع شده بودند. هرکدام سؤالی می‌پرسیدند و او با مهربانی پاسخ می‌داد. این جاذبه و شخصیت منحصر به فرد، یقیناً از عشق به خدا و پیروی از ائمه‌ی معصومین X سرچشمه می‌گرفت.

فردای آن روز وقتی خبر شهادتش را شنیدیم، تازه متوجه شدیم این لطف خدا بوده که دیدار شهید ملاآقایی، آن هم چند ساعت قبل از شهادتش نصیب ما شود.

مجید رعیتی

آیا جنگ تمام شده؟

گاه گاه که فراغتی پیدا می‌کنم از خود می‌پرسم آیا جنگ تمام شده یا هنوز ادامه دارد؟! سر و صدای خمپاره‌ها، توپ‌ها و تانک‌ها در ذهنم مرور می‌شود و شب‌های حضور در جبهه برایم تداعی می‌گردد. تق تق کلاش‌ها در گوشم طنین می‌اندازد. همه‌ی این‌ها را همراه با دلهره، هیبت و نگرانی سیر می‌کنم. ناگهان یک صدای پوشا از دور می‌آید و همه‌ی آن صداها را می‌پوشاند. صدای غرش بلدوزر دی - هشت مثل نعره - ی شیری خروشان و غرنده، همه‌ی دلهره‌ها را نابود می‌کند و نگرانی‌ها را از بین می‌برد. در سایه‌ی حرکت این شیر ژیان که به هر سو می‌دود تا حدود سلطه و قدرت خود را به نمایش بگذارد و به بسیجی‌ها نوید امنیت و آرامش بدهد. بگوید من سنگر ساز بی‌سنگرم.

آمدهام تا در زیر آتش دشمن برای شما بچه شیرها
سنگر و جان‌پناه بسازم. هاله‌ای از ایثار و از جان-
گذشتگی در نقش راننده بلدوزر می‌بینم. صدایش می-
زنم. برمی‌گردد. چهره‌ای ملیح و خندان. چهره‌ای
سرشار از معصومیت در او می‌بینم. وقتی که به جلو
عقب می‌راند، خاک کف جبهه را چون دژی استوار تا
ارتفاع سه، چهار متر علم می‌کند. زیر لب زمزمه می-
کنم: خدا قوت!

به یاد شهید ملاآقایی می‌افتم. خیلی بی‌تکلف بود.
در کلامش ابهام، گیجی و گنگی نبود. استعاره نبود.
اصطلاحات کارشناسانه به کار نمی‌برد. قصد نداشت با
کلمات نامفهوم دیگران را مات و مبهوت کند، اما تگّه
کلام داشت. اگر کاری را به کسی می‌سپرد، از دیر
انجام شدنش تُرش نمی‌کرد، اما بی‌تفاوت هم نبود.
اعتراضش همراه با آموزش، تذکر و تلنگر بود. برای
همین هم همیشه تکیه کلامش چون نغمه‌ای شیرین و
عبرت‌آموز در گوش جانم یادآوری می‌شود. کلامش
سرد و بی‌روح نبود. کسی را تحقیر نمی‌کرد و هیچ‌وقت
مقطعی نمی‌اندیشید. غایبی فکر می‌کرد. تکیه کلامش
هدف را یادآوری می‌کرد. با این جمله هدف را ملکه‌ی

ذهن می‌کرد: «تا این کارو تمام کنی، جنگ تمام می‌شه که!»

این را که می‌گفت، مأمور، به‌جان و دل و به شتاب دنبال کارش می‌رفت. مأموریتش را به بهترین نحو انجام می‌داد و بی‌اختیار نگران این بود که نکند جنگ تمام شود و من مأموریتم را خوب انجام نداده باشم.

حاج عزیز جنیدی

یادم است در عملیات کربلای چهار، از آبادان به من مأموریت دادند که به سرعت پیامی را از فرماندهی مستقر در آبادان، به او برسانم. بعد از انجام مأموریت، گمان کردم شاید حجت پیغام را درست نگرفته باشد یا متوجه اهمیت آن نشده باشد. با این فکر به خودم اجازه دادم که یک‌بار دیگر پیشش بروم و پیغام را تکرار کنم. او با آن چشمان محجوب و معصومش، به من نگاه کرد و گفت: «حاج عزیز! بگذار کارم را بکنم.»

واقعاً از خودم خجالت کشیدم. از این‌که به کسی که این همه در کارش دقیق است شک کرده بودم، پشیمان و شرمنده شدم.

یک روز دیگر در جزیره‌ی مجنون، با تیم کمک‌رسانی شهر پیشوا مقداری بستنی به مقر جهاد تهران بردیم. شهید ملاآقایی صبر کرد تا بستنی‌ها بین بچه‌ها توزیع شود و تا زمانی که از این موضوع مطمئن نشد، لب به بستنی نزد.

یک شب در منطقه‌ی شلمچه، داشتم با دوربین به آسمان نگاه می‌کردم. ملاآقایی به من گفت: «حاج عزیز! امسال تابستان چه کار خواهی کرد؟»

گفتم: انشاءالله خدمت شما هستم. قصد دارم برای بچه‌ها کلاس آموزش قرآن بذارم.

حاج ملا برخاست، صورت مرا بوسید و گفت: «اگر این کار را انجام دهی، من تا آخر عمر دعاگویت خواهم بود.»

افسوس و صد افسوس که عمر ظاهری و دنیایی او آن قدر کوتاه بود که مرا هم از انجام این وظیفه بازداشت.

در یکی از همان شب‌ها بود که این روح بزرگ، این عاشق حسین و این جوان پاک‌باز، به ملکوت الهی پیوست و به آسمان پرواز کرد.

غلامرضا جعفری

من به‌عنوان راننده‌ی بلدوزر به جبهه اعزام شدم. اولین برخورد من با ملاآقای، مربوط می‌شود به سال ۶۳ در منطقه‌ی گلان. در همان برخورد اول محبت این مرد بزرگ، به دلم افتاد. نمی‌دانم چه شد که به شدت به طرفش کشیده شدم. همین جاذبه‌ی حاجی بود که باعث شد مرید او شوم و تا چند سال در خدمتش بمانم.

آن روزها حاج‌ملا معاون آقای نظری بود و بعد از این‌که نظری به بلوچستان رفت، مسئولیت گردان به ملاآقای سپرده شد.

وقتی حاج‌ملا مسئولیت گردان را به‌عهده گرفت، تحولات زیادی در گردان اتفاق افتاد. حاجی برای بالا بردن توان معنوی و رزمی نیروها، برنامه‌های متعددی اجرا کرد. از برگزاری مراسم‌های دعا و رواج اخلاق-های معنوی گرفته تا آموزش‌های تخصصی به نیروهای جوان.

حاج‌ملا علاقه‌ی زیادی به نیروهایش داشت. آن‌ها هم به‌شدت او را دوست داشتند. وقتی حاجی به

مرخصی می‌رفت، دل‌مان می‌گرفت و احساس غربت می‌کردیم. روزها را می‌شمردیم تا برگردد.

واقعاً حاجی برای ما مثل پدر بود. هرکاری که یک پدر در حق فرزندانش انجام می‌دهد، برایمان انجام می‌داد. وقتی به بچه‌ها می‌رسید، طوری بر سر آنها دست می‌کشید و نوازششان می‌کرد که انگار پدرشان است.

در حقیقت این رفتار محبت‌آمیز او بود که بچه‌ها را می‌ساخت و متحول می‌کرد. کم نبودند نیروهایی که در ابتدای ورود به گردان حال و روزشان چندان تعریفی نداشت، اما پس از مدت کوتاهی مصاحبت با حاج ملا، هرکدامشان تبدیل به یک اسوه‌ی اخلاق و رفتار می‌شدند.

گاهی نیمه‌های شب بیدار می‌شد و به سنگرها سر می‌زد. اگر هوا سرد بود، روی بچه‌ها پتو می‌کشید و سر و صورتشان را نوازش می‌کرد.

یکی از ویژگی‌های او این بود که در تصمیماتش قاطع بود. همان فرماندهی مهربان و دلسوز، به وقتش چنان قاطعانه رفتار می‌کرد که هیچ‌کس جرأت نداشت در مقابلش بایستد.

یک شب در جزیره‌ی مجنون بودیم که ده، بیست نفر نیروی جدید برایمان رسید. باید برای استراحت-شان فکری می‌کردیم. یک سنگر نسبتاً مناسب داشتیم که از قبل محل استراحت تعدادی از بچه‌ها بود. از آن‌ها خواستیم به سنگر دیگری بروند، ولی مقاومت کردند و گفتند: «ما یک سنگر جدا می-خواهیم.»

وقتی حاجی از ماجرا با خبر شد گفت: «همین الان تسویه حساب این‌ها را بدهید بروند.»

حاج ملا مداح بود و به فرائض و مستحبات اهمیت زیادی می‌داد. او در مدت کوتاهی توانست با روش-های خود فضای گردان را زیر و رو کند. اما برخوردش با این مسائل بسیار ظریف بود. مثلاً اگر می‌دید فردی در نماز جماعت شرکت نمی‌کند، چیزی به او نمی‌گفت. فقط نگاه معنادار عمیقی به فرد می‌کرد و منظورش را می‌رساند. بچه‌ها که شدیداً جذب مهر و محبت او شده بودند، تاب ناراحتی و این نگاه‌هایش را نداشتند. بنابراین سعی می‌کردند کاری نکنند که با نگاه‌های حاجی مورد عتاب قرار بگیرند.

محمد رضا ثابتی فر

در مدتی که جبهه بودم، در قسمت‌های مختلفی کار کردم. اوایل بی‌سیم‌چی بودم. بعد به اطلاعات عملیات رفتم و اکنون هم در حفاظت اطلاعات کار می‌کنم.

قبلاً نام ملاآقایی را شنیده بودم، اما اولین بار که از نزدیک دیدمش، شروع عملیات کربلای ۵ بود. شب شروع عملیات، من و تعداد دیگری از نیروها آماده شده بودیم که در عملیات شرکت کنیم. آن روزها بی‌سیم‌چی بودم. ناگهان حاج ملا آمد و گفت: «این‌ها را برگردانید. به منطقه آشنا نیستند و نمی‌توانند در عملیات شرکت کنند.»

ملاآقایی آن زمان فرماندهی گردان بود. او فردی متین و باوقار بود. در رفتار و نگاهش ابهتی دیده می‌شد که در همان برخورد اول انسان را جذب می‌کرد. به‌طور کلی بسیار دوست‌داشتنی بود. مثل همه‌ی افراد پاک و با ایمان، با یک نگاه خودش را در قلب انسان جامی‌داد. کم حرف و متواضع بود. با هر نیرویی به تناسب سن و موقعیتش رفتار می‌کرد.

به هیچ وجه ناراحت نمی شد، مگر این که کاری خراب شود و به جنگ لطمه وارد شود و به هیچ وجه خوشحال نمی شد، مگر این که کاری از جنگ پیش برود.

سنگ صبور بچه ها بود. علاوه بر رابطه ی زبردست و مافوق، بین او و بچه ها، یک رابطه ی عمیق معنوی حاکم بود.

حرف های ملا نه به خاطر فرماندهی اش، بلکه به دلیل رابطه ی دوستانه ای که با نیروهایش داشت، به جان افراد می نشست.

طوری رفتار می کرد که کسی متوجه خدماتش نشود. اگر در مراسم دعا و نماز جماعت شرکت می کرد، طوری می آمد که کسی متوجه نشود و جایی می نشست که کمتر دیده شود. اصولاً دوست نداشت توجه کسی را به خودش جلب کند.

در مراحل سخت و بحرانی عملیات ها، بی باکانه و با شجاعت وارد می شد. بچه ها به این رفتار او عادت کرده بودند. کسی نمی توانست تصور کند که در جایی مشکلی وجود داشته باشد و حاج ملا آن جا

حاضر نباشد. اگر آن جا بود که هیچ! اگر نبود، به سرعت خودش را می‌رساند.

مصمم بود کاری را که به‌عهده می‌گیرد، به بهترین وجه و در کمترین زمان انجام دهد.

یادم است بعد از کربلای هشت، برای شب‌کاری رفته بودیم. حاج‌ملا هم آن‌جا حضور داشت. کار تقریباً تمام شده بود که ناگهان آتش سنگین دشمن شروع شد. بچه‌ها زمین‌گیر شدند و دیگر نتوانستند ادامه دهند. هرکس به دنبال سرپناهی می‌گشت. تمام نیروها داخل سنگرها پناه گرفته بودند. در این میان دیدم حاجی جلوی بلدوزر ایستاده و با راهنمایی او، بی‌اعتنا به گلوله‌هایی که این طرف و آن طرف می‌خورد، سرگرم اتمام کار است.

تمام وجودش اخلاص بود. به اهل بیت X بی‌نهایت علاقه داشت. به‌شدت از خودنمایی پرهیز می‌کرد و همیشه دوست داشت، کارهای خوب به‌نام دیگران تمام شود. به استقامت در جنگ و دانستن قدر یکدیگر سفارش می‌کرد.

همرزمان شهید

شهیدملاآقایی بسیار رئوف و مهربان بود و با نیروها با ملایمت رفتار می‌کرد. در یکی از شب‌های عملیات کربلای پنج، به عنوان بی‌سیم‌چی همراه او بودم. آن-شب آتش دشمن آن‌قدر شدید بود که در هرثانیه چند گلوله توپ و خمپاره به زمین می‌خورد. بچه‌های مهندسی زیر حجم سنگینی از آتش، روی دستگاه‌ها کار می‌کردند. او تا صبح کنار بچه‌ها ایستاد و به آن‌ها کمک کرد. با روشن شدن هوا، همه‌ی بچه‌ها را به عقب فرستاد و خودش آخرین نفری بود که از معرکه بیرون رفت.

عراقی‌ها جاده‌ی برگشت را به‌شدت زیر آتش گرفته بودند. ماشین‌ها به سرعت حرکت می‌کردند تا خودشان را به جای امنی برسانند. اگر کسی جرأت می‌کرد ماشین را نگه دارد، اول باید فاتحه‌ی خودش را می‌خواند. در این گیر و دار، تنها کسی که فکر خودش نبود شهیدملاآقایی بود. او گوشه و کنار ماشین‌ها را نگاه می‌داشت و شهدا و مجروحان را سوار می‌کرد تا به عقب برسانند.

شهید ملاآقایی زهد و صفای فوق‌العاده‌ای داشت. تازمانی که در کنار بچه‌ها بود، آرامش داشت. گاهی به او می‌گفتیم لااقل کمی از خط مقدم عقب‌تر باشید و از آن‌جا فرماندهی کنید. با تبسمی لبریز از عشق می‌گفت: «تا او نخواهد، قطره‌ای خون از کسی ریخته نخواهد شد.»

یادم هست در عملیات خیبر، درحالی که هزاران گلوله‌ی توپ و خمپاره بر سرمان می‌بارید گفت: «چه خوب بود اگر الان، چند بیت شعر می‌خواندی.»
گفتم: شما خود نمونه‌ی بارز شعر هستی. از منِ دل-مرده چه انتظاری است؟

آهی کشید و گفت: «خدا هرکس را بهتر می‌شناسد و هرکس خودش را بهتر از دیگران. خودم را می‌شناسم و آرزو دارم آن‌چنان باشم که بچه‌ها درباره‌ام فکر می‌کنند.»

گفتم: چه بخوانم؟

گفت: «بخوان هرچه داری.»

گفتم: لباس رزم پوشیدند یاران / شراب عشق نوشیدند یاران / زمان عشق با شوق شهادت / لبان تیغ بوسیدند یاران.

هنوز بیت اول را تمام نکرده بودم که دیدم، قطرات اشک از چشمانش جاری شد و بر پهنای صورتش نشست. با خود گفتم: ای کاش ذره‌ای از این عشق و حال در وجود من جریان داشت.

وقتی نوبت او شد، با قطعه شعری پاسخم را این‌گونه داد: «هر قدم پاره‌ای از پیکر ما جا مانده/ دست و پا و سر هم‌سنگر ما جا مانده»

شما عزیزان شاهد و ناظر احداث بزرگراه و پل چهارده کیلومتری خیبر بودید. پلی به طول چهارده کیلومتر که زیر آتش سنگین دشمن، در مدت هفتاد و دو روز ساخته شد.

خیلی‌ها برای نامگذاری پل پیشنهاد می‌دادند، اما کسی که حرف آخر را زد و همه را به تحسین و سکوت واداشت، شهید ملاآقایی بود. او بود که داغ هجران شهیدان بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد و به قلب پُر دردش انداخت که بگوید، نام پل را "سید الشهداء" بگذارید.

در عملیات والفجر ۸ در منطقه‌ی ام‌القصر، کنار شهید ملاآقایی بودم. یک شب خمپاره‌ای آمد و یکی از

نیروها به نام جعفر را به شدت مجروح کرد. بچه‌ها جعفر را در حالی که یک پایش قطع شده بود، به عقب بردند. بعد از رفتن جعفر، بچه‌ها دور حاج‌ملا جمع شدند و از او خواستند به عقب برگردد. حاجی در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: «تمام آرزوی من این است که در کنار شما باشم.»

وقتی جعفر را به عقب بردند حاجی شروع کرد به خواندن یک غزل و بی‌مقدمه گفت: «رفیقان می‌روند نوبت به نوبت/ خوش آن‌روزی که نوبت بر من آید»
من هم جسارت کردم و گفتم: از عرش ندای ربنا می‌آید/ آوای خوش خدا خدا می‌آید
فریاد که وا کنید درهای بهشت/ مهمان خدا ز کربلا می‌آید

حاجی گفت: «از امام حسین شعری داری؟»
گفتم: حسین جان مظهر لطف خدایی/ به ره گم-گشتگان خوش رهنمایی
نما حل مشکل جمع پریشان/ همی دانم که تو مشکل‌گشایی

حاجی گفت: «چه خوب بود الان در سومار، این شعر را می‌خواندی.»

گفتم: چطور؟!

گفت: «مگر نمی‌دانی؟ سومار نزدیکترین نقطه به
کر بلاست.»

در همین حال بود که فریاد گریه‌اش بلند شد.
یک بار به او گفتم: حاجی از خانواده خبر داری؟
گفت: «هرچه خبر هست، همین جاست. بهترین
خبرها این است که وقتی با خانواده‌ات روبه‌رو می‌شوی،
اخبار پیروزی رزمندگان را برای آنان ببری.»



تمام ساعات شب و روز با شهید ملاآقایی، خاطره بود.
او از نظر اهل معرفت، فردی عارف و از نظر مدیران،
مدیری لایق و شایسته بود. معلم اخلاق بود و مصمم
در تصمیمات. دینش مختص خودش بود و روشی
منحصر به فرد داشت.

در تمام مدتی که با او آشنایی داشتم، کسی را
ندیدیم که در کار جبهه و جنگ تا این حد جدی باشد.
هروقت درباره‌ی جنگ صحبت می‌کرد می‌گفت: «باید
همیشه دشمن را قوی بدانیم و در مقابل او با قوت
بیشتری ظاهر شویم. حتی یک لحظه هم نباید به
دشمن فرصت حرکت بدهیم.»

همیشه نصیحتش به بچه‌ها این بود که جدیت به خرج دهند. می‌گفت: «یا کاری را قبول نکنید، یا اگر قبول کردید با تمام توان آن را انجام دهید.»

همیشه تبسم بر لب داشت و با همان برخورد اول، بچه‌ها را جذب می‌کرد.

در همه‌ی مراسم‌های دعا، روضه و سینه‌زنی شرکت می‌کرد. برای این نوع کارها اهمیت خاصی قائل بود. من فکر می‌کنم که توسل آن بزرگوار به صددرصد رسیده بود. هرکجا که مشکلی پیش می‌آمد، با اعتقاد کامل به ائمه‌ی معصومین X متوسل می‌شد.

حاجی، به حضرت زهرا سلام‌الله‌علیه علاقه‌ی فراوانی داشت. اگر دقت کرده باشید، همه‌ی شهدا علاقه‌ی خاصی به این بزرگوار دارند. دلیلش هم مشخص است. رزمندگان به‌خصوص شهدا، همواره اعتقاد داشتند جنگ آن‌ها براساس اعتقاداتشان است. آن‌ها با تأسی از امام حسین X بر علیه ظلم قیام کرده و براساس همین اعتقاد بر این باور بودند که لحظه‌ی شهادت یقیناً امام حسین X و مادر بزرگوارشان بر سر بالین آن‌ها خواهند آمد.

ملاآقایی به سرکشی به خانواده‌ی شهدا و آگاهی از مشکلات‌شان بسیار اهمیت می‌داد. زمانی که جاوید ایمانی به شهادت رسید، حاج‌ملا خودش وارد میدان شد و مسؤولیت سرکشی به خانواده‌ی شهدا را برعهده گرفت. او نیروهای مهندسی را که در مرخصی به سر می‌بردند، جمع‌آوری می‌کرد و به دیدار مجروحین و خانواده‌های شهدا می‌برد. گاهی در این سرکشی‌ها، در خانه‌ی یکی از شهدا جمع می‌شدیم و عزاداری می‌کردیم. از فداکاری‌ها و رشادت‌های آن شهید گفتگو می‌کردیم و هرکس خاطره‌ای تعریف می‌کرد.

ملاآقایی طوری رفتار می‌کرد تا خدماتش پنهان بماند. به نظر من در تمام مدتی که در جبهه بود، بچه‌ها حتی نتوانستند ده درصد از شخصیت او را بشناسند.



شهید ملاآقایی قدرت بیان خوبی داشت و هر مطلبی را به خوبی توضیح می‌داد. همیشه می‌گفت: «قدر خودتان را بدانید و هم‌دیگر را زیاد دوست بدارید.» یک‌روز قبل از شهادتش مرا در مقر تاتیکی خواست و گفت: «هیچ می‌دانی من برای چه این‌جا مانده‌ام؟ اول

اسلام. دوم به خاطر خون شهادایی که جلوی چشمم ریخته شده است.»

سپس در ادامه گفت: «ما باید در جبهه‌ها بمانیم و راه این عزیزان را ادامه دهیم.»

فردای آن روز خودش به وصیتش عمل کرد و به ملکوت اعلی پرواز کرد.

حاج‌ملا بچه‌ها را خیلی دوست داشت و به آن‌ها اعتماد می‌کرد. هر وقت یکی از بچه‌ها به شهادت می‌رسید، دو ضربه به او وارد می‌شد. از یک طرف باید غم فراق یاران را تحمل می‌کرد، از طرفی باید کسی را پیدا می‌کرد تا مسؤولیت شهید را برعهده بگیرد.

با این حال به همه دلداری می‌داد و می‌گفت: «سرنوشت همه‌ی ما همین است. باید شهید شویم تا اسلام آبیاری شود و زنده بماند.»

نیروها آن قدر جذب اخلاق و شیوه‌ی مدیریتش قرار گرفته بودند که دیگر حاضر نبودند از منطقه بروند. بسیاری از آن‌ها آن قدر می‌ماندند تا به شهادت برسند. او هرکاری را با توکل به خدا شروع می‌کرد و همیشه خندان بود.

در بُحْبوحه‌ی عملیات کربلای ۵ بودیم که عراقی‌ها پاتک زدند. نیروها و دستگاه‌ها از شدت آتش زمین‌گیر شده بودند. حاج ملا به‌دنبال چاره‌ای می‌گشت تا از این مهلکه خلاص شویم و نیروها و دستگاه‌ها را بکشیم جلو. به همین دلیل دائم از خاکریز بالا می‌رفت و به اطراف نگاه می‌کرد.

او می‌خواست وضعیت منطقه را بررسی کند تا راهی برای عبور پیدا کند. ناگهان یکی از تیربارچی‌های عراقی به سمت ما شلیک کرد. رگبار گلوله در فاصله‌ی کمی به کلوخ‌های اطراف خاکریز برخورد می‌کرد، اما حاجی بی‌اعتنا به کار خودش ادامه می‌داد. اصلاً انگار نه انگار که در معرض خطری جدی قرار دارد.

همه‌ی کسانی که حاجی را می‌شناختند، بارها این صحنه‌ها را دیده بودند.

یکروز در شلمچه، در دید دشمن قرار گرفتیم. عراقی‌ها آتش سنگینی روی سرمان می‌ریختند و همه‌ی بچه‌ها زمین‌گیر شده بودند. کسی جرأت نداشت از جایش بلند شود یا سرش را بالا بگیرد. ناگهان حاجی از راه رسید. گفتم: حاجی بشین. خیلی خطرناکه.